



.....

چی شده؟

.....

_حل شد؟

.....

داریوش خندید و گفت: تو محشری دختر!

.....

_نه، میام فردا.

.....

_حواسم هست.

نغمه از آشپزخانه گفت: سالم برسون بهش.

_نغمه سالم می رسونه.

.....

_آخرشب میام دنبالت می رسونمت خونه.

.....

_لج نکن هیوا، گفتم میام.

.....

_خسته نیستم خیالت راحت.

.....

_مسیحا خوابه.

.....

_چشم، ماچش با من.

با صدای بلند خندید.

_تا ده می رسم.

.....

_باشه، مواظب خودت باش، خداحافظ.

کنار یزدان نشست که نغمه هم با سینی چای آمد.

تعارف کرد و کنارشان نشست.

پریا درون آغوش پدرش بود و پایین نمی آمد.

دلتنگ بود.

این چندروز مدام خانه ی عمویش بود.

پدرش را نمی دید مگر شب که می آمد دنبالش که بروند و خانه پدربزرگ

بخوابند.  https://rubika.ir/Romannn_Romantic -   

242

00:46

باز ارسال از

رمان  (مرد -  - وحشی) 

Part_65#

-----  -----

تازه آن وقت هم یزدان خسته بود و زود خوابش می برد.

امشب که زود آمده بود دلش نمی خواست از کنارش برود.

ـ بابایی بازم فردا میری؟

ـ نه عزیزم.

داریوش با جدیت پرسید: می خوای چیکار کنی؟ بر می گردی به شرکت؟

ـاره، شعبه اون جا رو که دادم دست پسر عمو، خودمم همین جا می مونم دیگه.

حس می کرد یزدان به یک تغییر و تحول جدی احتیاج دارد.

کسی باید بیاید که سرحالش کند.

زیادی دلمرده بود.

این یزدان مردی نبود که از اینجا رفت.

یزدان به آرامی پرسید: هیوا تو رستوران چیکار می کنه؟

ـنبودم این چندروز گفتم حواسش باشه.

ـمنظورم اینه الان دقیقاً چیکاره اس

داریوش که حواسش نبود قبال به یزدان گفته کارگر ساده است، بی هوا

گفت: سرآشپز، المصب این دختر محشره، منوی سرآشپزش پر طرفدارترین
غذامونه. کوالک کرده.

رگ گردن یزدان برجسته شد.

ـمگه قرار نبود یه کارگر بمونه که فقط نمیره؟

خودش هم می دانست دارد چرت می گوید.

له له می زد ببیندش!

اما آنقدر غد بود که وانمود می کرد هیوا مهم نیست.

نغمه اخم کرد و گفت: این چه حرفیه؟ دختر بیچاره تاوانشو پس داد...
با طعنه به پریا اشاره کرد و گفت: همین که فکر میکنه دخترش مرده بسه.
یزدان اخم کرد و گفت: پریا دختر هیوا نیست.
ته قلبش طوفان کوچکی به راه بود.
نغمه با نارضایتی گفت: باشه پس شباهتش رو هم انکار می کنیم و رگ
خونیشو.

از جایش بلند شد و به آشپزخانه رفت.
داریوش حرفی نزد.

📍 - https://rubika.ir/Romannn_Romantic

271

00:46

باز ارسال از

رمان (مرد - وحشی)

Part_66#

-----📖❤️-----

یزدان که بی منطق میشد.
نمی شد زیاد با او حرفی زد.
نگاهش روی پریا چرخ خورد.
هنوز هم عذاب وجدانش را داشت.
روزی که پریا را از هیوا گرفت و با دروغ به او قبولاندند که بچه مرده.
اخم عمیقی روی پیشانیش چین انداخت.

بلند شد و گفت: میرم دنبال هیوا، مسیر خونه اش تا رستوران دوره، بد ماشین گیر میاد.

یزدان حرفی نزد.

اما از محبت این زن و شوهر نسبت به هیوا متعجب شد.

مگر چه چیزی تغییر کرده بود؟

این همان دختر هرزه ی قبل بود که با داشتن شوهر، زیر خواب یکی دیگر شد.

هرزه ها را که نباید دوست داشت.

اصل و ابد!

مسخره بود که خودش هم به حرفش هیچ اعتقادی نداشت.

بدتر اینکه می خواست هیوا را ببیند.

5 سال داریوش هیچ حرفی از هیوا نمی زد.

می دانست همگی به عمد است.

با فکر دیدن هیوا از جایش بلند شد.

-ما هم میریم دیگه، خانم جون منتظره.

نغمه فوراً گفت: من شام درست کردم،...

رو به داریوش گفت: شام بخورین بعد می رین همگی!

داریوش موافقت کرد.

هنوز تا ده شب خیلی راه بود.

نغمه زود میز شامش را چید.

یزدان به زور خورد.

انگار برای دیدن هیوا هیجان داشته باشد.

با رفتن داریوش، یزدان هم با پریا رفت.

اما نه خانه ی پدرش...

دنبال داریوش بدون اینکه توجهی جلب کند رفت.

🎧🎧 - https://rubika.ir/Romannn_Romantic

105

00:46

باز ارسال از

رمان (مرد - وحشی)

Part_67#

-----🎧❤️-----

زودتر از ده رسید.

کمی به کارها سروسامان داد.

بعد از آن هیوا را فراخواند.

برای تشکر هم شده باید روی حقوق این ماهش تشویقی می داد.

هیوا که پشت سر داریوش از ماشین بیرون آمد یزدانی که با فاصله درون

ماشینش نشده بود تمام تن چشم شد.

چقدر تغییر کرده بود!

خانم و متین!

و البته خیلی زیبا!

سوار ماشین که شدند هیوا پرسید: تموم شد؟

_بالخره!

لبخندی زد و گفت: مسیحای من چگونه؟

_خوب! همه چیز تو رستوران خوب طی شد؟

هیوا سر تکان داد و گفت: آره، خداروشکر.

داریوش با رضایت گفت: ممنونم که همیشه کمک حالمی.

_این حرفا چیه؟

-فقط یه تشکر ساده اس.

-می دونی که الزم نیست.

داریوش حرفی نزد.

همیشه و تا آخر عمرش از این دختر شرمنده بود.

و پریایی که احتمالاً با لجبازی های یزدان هرگز نمی فهمید مادر واقعیش

کنار گوشش دارد نفس می کشد.

نه مریمی که درون قبر خوابیده بود.

-فردا رو استراحت کن نیا رستوران.

-الزم نیست، با اجازه ات جمعه رو برای خودم مرخصی رد کردم می خوام

پیام مسیحا رو ببینم نغمه کمتر غر بزنه به جونم.

داریوش خندید.

امان از دست این زن ها!

هیچ وقت از موضعشان پایین نمی آیند.

حتی اگر کار به گیس و گیس کشی برسد.

هیوا را جلوی خانه اش پیدا کرد و با شب بخیر رفت.
یزدان با فاصله ماشین را نگه داشت